جهانی شدن سرمایه داری

نوشته: الن میکسنز وود[1] / از: Monthly Review / ترجمه: ف.م. هاشمی

بگذارید نوشتار حاضر را با یک ادعای جنجالی آغاز کنم که با عقل متعارف کاملاً در تضاد است. اندیشه ای که نگارنده قصد طرح آن را دارد این است که مقطع تاریخی کنونی که ما درآن به سرمی بریم، برخلاف نظر رایج، بهترین و مناسب ترین زمان برای بازگشت به اندیشه های مارکس است.

نگارنده حتی ادعامی کند که مقطع کنونی، مقطعی است که آموزه های مارکس می تواند برای نخستین بار درتاریخ فرصت ظهور و بروز پیداکند.

این ادعا، متکی به یک دلیل است: ما در مقطعی به سرمی بریم که سرمایه داری، برای نخستین بار به یک سیستم واقعاً جهانشمول تبدیل شده است.

جهانی شدن سرمایه داری تنها به آن دلیل نیست که سراسر دنیا را فراگرفته، یا اینکه هربازیگر عرصه اقتصاد درجهان امروز مجبور است براساس منطق آن عمل کند و یا حتی اینکه منطق سرمایه داری به دورافتاده ترین مناطق پیرامونی دنیا نفوذ کرده است، بلکه جهانی شدن سرمایه داری، همچنین به معنی نفوذ منطق سرمایه داری (انباشت accumulation، کالایی شدن commodification، حداکثرشدن سود profit maximination و رقابت competition) درتمامی عرصه های حیات بشری و طبیعت است.

دامنه این نفوذ به حدی است که طی دویا سه دهه اخیر، حتی در کشورهای به اصطلاح پیشرفته سرمایه داری نیز بی سابقه بوده است. در این وضعیت، اندیشه های مارکس، بیشتر از هرزمان دیگری ملموس و محسوس به نظرمی رسد.

زیرا مارکس، بیشتر و بهتراز هر انسان دیگری، زندگی پربار خویش را وقف توضیح و تبیین منطق برحاکم بر سرمایه داری کرد.

مارکس درکتاب «مانیفست حزب کمونیست» (communist manifesto) گسترش سرمایه داری به سراسرجهان را پیامبرگونه پیش بینی می کند و از فروپاشی دیوارچین دربرابر منطق سرمایه داری سخن به میان می آورد.

اما، مارکس، هنگام نگارش «کاپیتال» (Capital) به درستی بر ویژگی های خاص سرمایه داری نیز تأکیدکرده، آن را یک پدیده خاص و محلی ذکرمی کند. البته، مارکس براین باور نبود که کاپیتالیسم ازطریق بازارهای بین المللی و استعمارطلبی و... قابل گسترش به جهان نیست، بلکه سیستم سرمایه داری در آن زمان هنوز تاجهانی شدن فرسنگها فاصله داشت و بیشتر خصلتی بومی و محلی به خود گرفته بود. اگرچه سیستم سرمایه داری درآن مقطع، به اروپا و آمریکای شمالی محدودنمی ماند، اما تکامل یافته ترین شکل صنعتی این سیستم فقط در انگلستان مشاهده می شد. مارکس حتی اظهارمی کرد که آلمان ها نیز مجبورند دیر یا زود قدم درجای پای انگلیسی بگذارند.

ممکن است تصورکنید که تمامی این قضایا خاص انگلستان است، اما خواه ناخواه این سرگذشت خود شما نیز هست.

بنابراین «کاپیتال» مارکس، ویژگی بارز خود را از این حقیقت ساده می گیرد که فقط یک سیستم کاپیتالیستی درجهان وجوددارد و گویی این سیستم یک سیستم خودبسته (self-enclosed) است که کتاب مزبور تلاش می کند منطق درونی حاکم بر آن را تبیین کند. نگارنده سعی می کند در این نوشتار ثابت کند که ویژگی محلی تجزیه تحلیل مارکس، برخلاف نظر رایج، کاربرد آن را در اوضاع امروزی آسان تر و مؤثرتر کرده، زیرا کاپیتالیسم در دنیای امروز، خصلتی جهانشمول به خودگرفته است. اما، نگارنده، نخست مایل است اندکی درباره تحولات مارکسیسم در دوران پس از مارکس بحث بپردازد و دراین باره، اشکال جدید ستیزه جویی با مارکسیسم را در لباس چپ گرایی افشاکند.

نظر اصلی نگارنده، به قرار زیر است: تقریباً همه تحولات عمده ای که مارکسیسم در قرن بیستم ازسرگذرانده، بیشتر از اینکه در فضای کاپیتالیستی صورت گرفته باشد در فضای غیرکاپیتالیستی اتفاق افتاده است. (در سطور بعدی، نگارنده منظور خود را از عبارت «غیرسرمایه داری» روشن تر بیان خواهدکرد.)

این امر، بویژه درنیمه اول قرن بیستم محسوس بود اما، به نظر نگارنده، مارکسیسم همیشه تحت تأثیر این گرایش قرارداشته است. به نظر می رسد، تئوریهای عمده مارکسیستی، مانند نظرات مارکس، همه براین فرض استوارند که کاپیتالیسم هنوز با یک سیستم جهانشمول فرسنگها فاصله دارد.

درحالی که مارکس بحث خود را ازتکامل یافته ترین نمونه (انگلستان) آغاز و منطق عام حاکم بر سیستم سرمایه داری را از آن استنتاج کرد. پیروان اندیشه او، بحث خود را از نقطه مقابل مارکس آغاز کردند و آنها به دلایل مشخص سیاسی و تاریخی تحت تأثیر شرایطی که عمدتاً ماهیت غیرسرمایه داری داشت به این کار مبادرت می کردند.

یک تفاوت بنیادی دیگر وجوددارد. اگرچه مارکس توسعه جهانی سرمایه داری و احتمالاً موانع موجود بر سرراه آن را موردتوجه قرارمی داد، اما این مسأله برای او از اهمیت درجه اول برخوردار نبود.

توجه اصلی مارکس، متوجه کشف منطق درونی حاکم بر سیستم سرمایه داری و قابلیت تمامیت طلبی آن بود که مایل است هرکجا که قدم بگذارد به تمامی عرصه های حیات بشری نفوذ پیداکند. مارکسیستهای متأخر، ضمن اینکه توجه خود را به اشکال نضج نیافته تر سرمایه داری معطوف کرده اند، کار خویش را با این فرض آغاز کرده اند که کاپیتالیسم قبل از رسیدن به اوج بلوغ خود، محکوم به فناست، لذا، قبل از اینکه خصلتی جهانشمول و فراگیر به خود بگیرد، از جهان رخت برمی بندد، بنابراین مهمترین نگرانی ایشان، هدایت کشتی انقلاب در دنیای غیرسرمایه داری بود.

در اینجا بد نیست به چند گرهگاه عمده که اندیشه مارکسیسم در قرن بیستم از سر گذرانده اشاره کنم. برای مثال، تئوریهای عمده انقلابی در قرن بیستم را در نظر بگیرید؛ اغلب این تئوریها، دو وضعیتی قالب بندی مطرح شدند که کاپیتالیسم در مرحله بلوغ خود قرار نداشت و پرولتاریای توسعه یافته نیز در جامعه حاضر نبود، لذا انقلاب به اتحاد میان پرولتاریا و توده های وسیع دهقانانی متکی شد که در شرایط ماقبل سرمایه داری به سر می بردند.

این مسأله، بویژه در تئوریهای کلاسیک مارکسیستی درباره «امپریالیسم» بوضوح به چشم می خورد. در واقع شاید بتوان گفت، از اوایل قرن بیستم، تئوری امپریالیسم بتدریج جای تئوری کاپیتالیسم را می گیرد. به عبارت دیگر، موضوع تئوری اقتصادی مارکسیسم، به مناسبات خارجی سرمایه داری، رابطه متقابل آن با جهان غیرسرمایه داری و رابطه متقابل کشورهای کاپیتالیستی در زمینه ارتباط با جهان غیرسرمایه داری محدود شد.

برخلاف اختلاف نظر گسترده میان نظریه پردازان کلاسیک امپریالیسم، به نظر می رسد همه آنها در یک اصل بنیادی مشترک باشند: امپریالیسم، ناشی از موقعیت خاص سیستم سرمایه داری در جهانی است که هیچگاه این سیستم را به صورت غالب نپذیرفته و در آینده نیز هرگز سیستم مزبور به صورت کامل بر جهان حاکم نخواهد شد.

مثلاً این اندیشه لنینی را که «امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه داری» است در نظر بگیرید، در این تعریف، فرض بر این است که کاپیتالیسم به مرحله ای از رشد و تکامل خود رسیده است که محور مناقشات بین المللی و رویارویی های نظامی را، مقابله دولتهای امپریالیستی با یکدیگر تشکیل می دهد، اما براساس این تعریف، رقابت میان امپریالیستها بر سر تقسیم مجدد جهانی است که عمدتاً زیر سلطه مناسبات سرمایه داری قرار ندارد. هرچه سرمایه داری سریع تر گسترش پیدا کند، رقابت میان قدرتهای عمده امپریالیستی نیز بیشتر می شود و در عین حال، آنها با مقاومت بیشتری نیز روبرو می شوند. محور اندیشه «امپریالیسم به مثابه بالاترین مرحله سرمایه داری» را این فرض تشکیل می دهد که امپریالیسم مرحله رشد نهایی سرمایه داری است، پس، قبل از اینکه قربانیان غیرسرمایه داری امپریالیسم کاملاً از طرف غول امپریالیسم بلعیده شوند، شبح امپریالیسم از جهان رخت برمی بندد.

> **تئوری های کهن درباره امپریالیسم آنجایی که جهانشمولی کاپیتالیسم را محال می دانند به خطا می روند اما آنجایی که رفاه و سعادت بشر را در چارچوب سیستم سرمایه داری ممکن نمی دانند راه صواب می پیمایند**

پس از لنین، این نظریه به بهترین شکل از سوی «روزا لوکزامبورگ» (Rosa Luxemburg) تبیین و توجیه شد. محور اثر کلاسیک لوکزامبورگ را که «انباشت سرمایه» (accumulation of Capital) نام دارد، ارائه برداشتی متفاوت با برداشت مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی تشکیل می دهد. نقطه نظرات لوکزامبورگ، در مقابل نقطه نظر مارکس درباره سرمایه داری به مثابه یک سیستم خودبسته قرار داشت. استدلال لوکزامبورگ بر این مبنا قرار دارد که سیستم سرمایه داری، نیازمند، مغری است که آن را در شکل بندی های غیرسرمایه داری می یابد. به همین دلیل است که کاپیتالیسم به ناچار با نظامی گری و امپریالیسم همردیف می شود. نظامی گری کاپیتالیستی از آغاز پیدایش تاکنون، اشکال متنوعی به خود گرفته است: از تصرف مستقیم سرزمین گرفته تا مرحله «نهایی» کنونی که به مثابه سلاحی در دست کشورهای سرمایه داری در مبارزه با یکدیگر برای تسلط بر تمدن غیرسرمایه داری است، اما به نظر لوکزامبورگ، یکی از تضادهای اصلی سرمایه داری این است که برخلاف تمایل به جهانی شدن، محکوم به فناست، زیرا این سیستم، ذاتاً قابلیت تبدیل شدن به شیوه تولید جهانی را ندارد.

به نظر لوکزامبورگ، سرمایه داری نخستین نظام اقتصادی است که برای بلعیدن تمام جهان تلاش می کند، اما در عین حال، نخستین نظامی است که نمی تواند روی پای خویش بایستد و برای بقای خویش نیازمند دیگر سیستمهای اقتصادی واسط است. بنابراین در همه تئوریهای امپریالیسم، سرمایه داری در جو غالب غیرسرمایه داری تعریف و تبیین می شود. در واقع، سرمایه داری برای بقای خویش، نه تنها به شکل بندیهای غیرسرمایه داری متکی است، بلکه از ابزارهای ماقبل سرمایه داری چون «اجبار غیراقتصادی» سرکوب نظامی و الزام ژئوپولتیک نیز وسیعاً سود می برد. اشکال سنتی جنگهای استعماری و توسعه طلبی ارضی نیز از جمله ابزارهایی است که در این باره به کار گرفته می شود.

این نگرش، همچنان در دیگر عرصه های تئوری مارکسیستی نیز دنبال می شود. درک «تروتسکی» (Trotsky) از توسعه نامتوازن و ناهماهنگ سرمایه داری در جهان و نظر او درباره «انقلاب پایدار» (Permanent revolution) احتمالاً از این تصور ناشی می شود که فرایند جهانی شدن سیستم سرمایه داری، همگام و به موازات افول این سیستم به پیش می رود. آثار «گرامشی» (Gramsci) نمونه تفکرات اندیشمند هوشیاری است که در محیط سرمایه داری توسعه نیافته و تحت تأثیر فرهنگ دهقانی و ماقبل سرمایه داری رشد کرده است. علت جایگاه ممتاز ایدئولوژی، فرهنگ و روشنفکر در آثار «گرامشی» شاید همین محیط تربیتی او باشد زیرا در چنین جامعه ای، باید جایگزینی برای محدودیتهای مادی به منظور پیشبرد مبارزه طبقاتی جست وجو کرد. جایگزینی که انجام انقلاب سوسیالیستی را حتی در غیاب شرایط مادی لازم میسر می کند. همین مسأله، در مورد «مائو» و دیگران نیز صدق می کند.

بنابراین، به گمان نگارنده، رسوبات ماقبل سرمایه داری یا غیرسرمایه داری را بوضوح در همه این تئوری ها می توان مشاهده کرد. اکنون دیگر همه این تئوریهای مارکسیستی، میزان اعتبار و دقت خود را به جهانیان نشان داده است، اما به نظر می رسد، حداقل در یک زمینه، همه آنها به خطا رفته اند: سرمایه داری، به یک سیستم جهانی تبدیل شده و خود را بر دنیا تحمل کرده است. سیستم سرمایه داری، امروزه سیستمی ثروتمند محسوب می شود و تا کنه قلب و روح اجتماع و طبیعت نفوذ کرده است، اما این روند، الزاماً به معنی ناپدیدی دولت ملی نیست، بلکه به معنی وظایف جدیدی است که رویاروی دولتهای ملی قرار می گیرد. منطق رقابت اکنون خود را بر تمامی بنگاههای سرمایه داری تحمیل کرده و کلیه اقتصادهای ملی را نیز تحت تأثیر خود قرار داده است. اقتصادهای ملی تلاش می کنند با حمایت دولت بیشتر از گذشته به رقابت در عرصه های «اقتصادی محض» پرداخته و از شیوه های غیراقتصادی و نظامی سابق فاصله بگیرند. حتی امپریالیسم نیز در جهان امروز شکل جدیدی به خود گرفته است. امروزه، دنیا از جهانی شدن (globalization) دم می زند اما این عبارت درواقع اسم مستعار گمراه کننده ای برای «امپریالیسم» است. در این سیستم، منطق سرمایه داری حالت جهانشمول به خود گرفته و اهداف امپریالیستی دیگر نه به کمک روشهای قدیمی و توسعه طلبی نظامی، بلکه از طریق مانورهای مخرب در بازار سرمایه داری و با استادی تمام دنبال می شود. به هر حال اگرچه جهانی شدن سیستم سرمایه داری، برخی از تضادهای درونی این سیستم را در معرض دید همگان قرار داده است، اما باید بپذیریم که هیچ نشانه ای از افول این سیستم در آینده نزدیک به چشم نمی خورد.

حال سؤال اینجاست که این واقعیت جدید چگونه به لحاظ تئوریک قابل تبیین و توضیح است؟ در نظر اول ممکن است پاسخ به این سؤال نوعی معما به نظر برسد: هر چند کاپیتالیسم جهانشمول تر می شود مردم بیشتر از مارکسیسم کلاسیک فاصله گرفته و از مباحث کلیدی آن دور می شوند. بی شک این ادعا در قاموس گروههای ماوراء مارکسیستی واقعیت محض تلقی می شود، اما به نظر نگارنده اشکال متأخر مارکسیسم (مکتب فرانکفورت» یا سنت مارکسیسم غربی به طورکلی) نیز به آن باور دارد. برای مثال، روی گرداندن نئومارکسیستها از گرایش سنتی مارکسیسم به اقتصاد سیاسی و توجه ایشان به فرهنگ و فلسفه شاید نشانه این باشد که آنها نسبت به حضور مطلق سرمایه داری در تمامی عرصه ها مربوط به حیات و فرهنگ بشری متقاعد شده اند و بنابراین به این باور رسیده اند که طبقه کارگر کاملا جذب فرهنگ کاپیتالیستی شده است. نگارنده گاهی با خود می اندیشد که شاید توضیح دیگری نیز برای این چرخش وجود داشته باشد که هیچ ربطی به جهانشمولی کاپیتالیسم ندارد اما هنوز فرصت پرداختن به این اندیشه را نداشته است و لذا در حال حاضر قادر نیست استدلال منسجم و محکمی را در این رابطه ارائه کند.

نکته ای که نگارنده مایل است در اینجا به آن بپردازد به قرار زیر است: به نظر من از دو طریق می توان به سؤال مطروحه در سطور قبل پاسخ داد. یکی این است که بگوییم برخلاف تمامی انتظارات و ادعاهای گذشته مارکسیسم، کاپیتالیسم نابود نشده بلکه خصلتی جهانشمول به خود گرفته و خود را برتمامی عرصه های حیات بشری تحمیل کرده و این به معنی پیروزی نهایی سیستم مزبور است.

بیان دیگر این استدلال آن است که سرمایه دار جهانی در دوران پس از جنگ، زیر سلطه و هدایت لیبرال دموکراسی و مصرف گرایی دموکراتیک قرار داشته که عرصه را برای مبارزه دموکراتیک بازگذاشته است. این با مبارزه طبقاتی کلاسیک تفاوت ماهوی دارد. نتیجه تلویحی این استدلال این است که هدف مبارزه طبقاتی امروز دیگر «کاپیتالیسم» نیست زیرا این سیستم اکنون آنچنان خود را بر تمامی عرصه های حیات بشری تحمیل کرده که دیگر هیچ جایگزینی برای آن متصور نمی شود و شاید جهان کنونی بهترین جهانی باشد که بشر تاکنون تصور می کرده است. در این سیستم جهانشمول، تنها مبارزه ای که می تواند وجود داشته باشد، مبارزات خاص و پراکنده ای است که در چارچوب نظام سرمایه داری جریان می یابد. تئوری های «پست مدرنیستی» پا را از این هم فراتر می گذارند.

به گمان ایشان، مسأله اکنون جهانشمول بودن یا نبودن کاپیتالیسم نیست زیرا کاپیتالیسم آنچنان در جهان گسترش و نفوذ پیدا کرده که به یک نیاز نامشهود برای بشر تبدیل شده است: درست مانند هوا برای انسان یا آب برای ماهی. می توان در چارچوب این حصار نامرئی، با آزادی حرکت کرد، اما نمی توان از آن خارج شد.

آیا این نتیجه گیری از جهانشمولی کاپیتالیسم صحیح و بر واقعیت منطبق است؟ نگارنده این طور تصور نمی کند. شاید اگر بگویم که نتیجه گیری فوق را کاملاً بی اساس و غلط می دانم موجب شگفتی و حیرت بسیار شوم. به نظر من، چنین نتیجه گیری هایی ریشه تاریخی در نسل حاضر دارد. این نسل، عرضه کننده اندیشه های «پست مارکسیستی» و «پست مدرنیستی» است. به نظر نگارنده نسل حاضر هنوز در رؤیای دوران طلایی رونق اقتصادی پس از جنگ به سر می برد. به عبارت دیگر، این نسل هنوز نیامونخته است که چگونه باید جهانشمولی کاپیتالیسم را از رشد کاپیتالیسم جدا کرد.

اما اگر این تئوری ها، پیروزی کاپیتالیسم را مسلم فرض می کنند بخشی از مسؤولیت آن برعهده آن دسته از روشنفکران مارکسیست قرن بیستم است که محدودیت های کاپیتالیسم و زوال آن را مسلم فرض می کردند و لذا هیچ معیاری جز گسترش جغرافیایی در سطح جهان را برای اندازه گیری کامیابی های کاپیتالیسم عرضه نکردند. گویی محدودیت های کاپیتالیسم فقط با محدودیت توسعه جغرافیایی آن قابل اندازه گیری است و اگر روزگاری کاپیتالیسم بتواند چارچوب این محدودیت های جغرافیایی را بشکند، در آن صورت باید به عنوان یک سیستم موفق و بی رقیب تلقی شود.

اما بیایید بازگردیم به مارکس و تحلیلی که وی از کاپیتالیسم به مثابه یک سیستم خودبسته ارائه می کند. نباید به جهان به مثابه دو مجموعه «کاپیتالیسم درونی» و «کاپیتالیسم برونی» و رابطه میان این دو نگریست، بلکه باید قوانین حاکم بر حرکت درونی کاپیتالیسم را مورد توجه قرار داد.

در این صورت که جهانشمولی کاپیتالیسم، نه به معیاری برای موفقیت این سیستم بلکه به منبع ضعف و ناکامی آن مبدل می شود. تمایل کاپیتالیسم به تحمیل خود بر جهان، به هیچ وجه نشانه قدرت این سیستم نیست. این یک رشد بیمارگونه و سرطانی است که طبیعت و بافت اجتماعی را به نابودی می کشاند. همانطور که مارکس نیز همیشه تأکید می کرد، رشد کاپیتالیسم یک فرآیند متناقض است.

تئوری های کهن درباره امپریالیسم، آنجایی که جهانشمولی کاپیتالیسم را محال می دانند به خطا می روند. اما آنجایی که رفاه و سعادت بشر را در چارچوب سیستم سرمایه داری ممکن نمی دانند، راه صواب می پیمایند.

سرمایه داری فقط به تضادهای درونی خود لباس جهانی می پوشاند و قطب بندی میان فقیر و غنی و استثمارگر و استثمار شده را به سراسر جهان تسری می دهد. موفقیت های کاپیتالیسم عین ناکامی های آن است.

اکنون دیگر کاپیتالیسم مفری در اختیار ندارد و از سوپاپ های اطمینان یا مکانیسم های اصلاحی خارج از منطق درونی خود نیز محروم شده است. حتی زمانی که این سیستم دیگر درگیر جنگ و یا اشکال قدیمی رقابت میان امپریالیستها نیست باز هم از تنش پایدار و تضادهای ناشی از رقابت سرمایه داری رنج می برد. اکنون که سیستم سرمایه داری کم وبیش به مرزهای نهایی توسعه جغرافیایی خود دست یافته و دوران گسترش مکانی را پشت سر گذاشته ضامن موفقیت های اولیه اش بوده تنها باید بر روی پای خود بایستد و از امکانات خویش تغذیه کند. اکنون هر چه سیستم موفق تر عمل نماید (یعنی بتواند سود بیشتری کسب کرده و به اصطلاح رشد کند) بیشتر از ذخایر انسانی و طبیعی خویش مصرف می کند. به همین دلیل است که نگارنده معتقد است جهانی شدن کاپیتالیسم نشانه شکست مارکسیسم نیست، بلکه فرصتی طلایی برای ارتقای مبارزه طبقاتی به مرحله ای جدید محسوب می شود.

۱) Ellen Meiksins wood: عضو هیأت تحریریه نشریه «مانثلی ریویو». این مقاله برای «کنفرانس اندیشمندان سوسیالیست» تنظیم شده است ـ م

ناتو
تداوم انسجامی شکننده

نادر کریمی جونی

در حالی که ناتو اراده خود را بر گسترش به شرق معطوف کرده است، اختلافات میان اعضای مهم آن در دوسوی آتلانتیک شدت می یابد؛ از یک سو، ایالات متحده و متحد اروپایی اش، بریتانیا، در پناه آنچه که مبارزه با تروریسم وترویج دموکراسی می خواند، هر روز بیش از پیش سیاستهای خود را بر دیگر رقبا دیکته می کنند و در مقابل فرانسه، آلمان و بلژیک به عنوان شاخص ترین مخالفان ایالات متحده در ناتو، تلاشهای مؤثرتری را برای مهار سیاستهای آمریکا به اجرا درمی آورند.

البته مخالفان واشنگتن، امروز هراسی از ملامت رهبران کاخ سفید ندارند؛ در جریان برگزاری جشن هایی که امسال در «فویاندی» فرانسه برگزار شد، روزنامه های فرانسه نوشتند که جورج واکربوش، فرد مناسبی برای شرکت در این جشن ها نیست و جشن را خراب خواهد کرد. با این همه بوش که برای تسهیل تصویب قطعنامه شورای امنیت در مورد عراق به رایزنی با طرفهای مؤثر احتیاج داشت، این انتقادهای گزنده را نادیده گرفت و در این جشن شرکت کرد.

با این حال، فقط یکی از اختلافها در ناتو بر سر سیاستهای آمریکاست: پیمان آتلانتیک شمالی بعد از گذشت بیش از یک دهه از فروپاشی شوروی سابق هنوز نتوانسته تعریف جدیدی از ماهیت و تعهداتش ارائه دهد. این سازمان که در اوج جنگ سرد و برای دفاع امنیتی از کشورهای بلوک غرب تأسیس شد، پس از فروپاشی اتحاد شوروی سابق و پیمان نظامی ورشو به شدت دچار بحران هویت شد و حتی از ضرورت انحلال آن نیز سخن به میان آمد. در این ارتباط، ابراز عقیده شد که در نبود بلوک شرق، تهدیدات آن نیز از میان رفته است و به همین دلیل، اکنون از ناحیه اتحاد شوروی و اقمار آن تهدیدی وجود ندارد که برای مقابله با آن، حیات این پیمان نظامی تمدید شود. به رغم این نظریه، آن دسته که معتقد بودند به جای انحلال ناتو، باید اهداف و استراتژی آن تغییر یابد، بر دیگران توفق یافتند و به این ترتیب، ناتو از خطر انحلال نجات یافت. در چنین شرایطی، وقوع جنگهای بالکان، به ناتو امکان داد تا در عرصه های جدید حضور یابد واستراتژیست های ناتو متوجه امکان بهره برداری از ظرفیتهای این سازمان برای حل منازعات وتأمین امنیت و صلح منطقه ای و حتی جهانی شدند.

اما روشن بود که پس از پایان بحران بالکان، مجدداً بحثها بر سر ماهیت، تعهدات و وظایف ذاتی ناتو شدت می گرفت و اگرچه با طرح ضرورت مداخله ناتو در مناطق بحران زده و مشارکت در پاسداری از صلح، برخی رهبران ناتو کوشیدند که وظایف جدیدی برای این پیمان تعریف کنند، اما این ایده هیچ گاه به اتخاذ تصمیمی نیز نیز نشد و قابل اتکا که دبیرخانه ناتو آن را به عنوان وظیفه تلقی کند، منجر نشد.

سوءظن و بی اعتمادی میان کشورهای مهم و اروپایی با ایالات متحده از دیگر مشکلات درونی ناتو است که انسجام این سازمان را در معرض تهدید قرار داده است. از جمله، مخالفان ایالات متحده در ناتو معتقدند که در تمامی دوران جنگ سرد و حتی بعد از آن، واشنگتن همواره از پیشرفت و توسعه نظامی اروپا جلوگیری کرده و با اعمال سیاستهایی هدفمند فقط اجازه داده است که هزینه اندکی صرف توسعه نیروهای اروپایی شود. ناظران بویژه در کشورهایی مانند فرانسه، بلژیک و آلمان می گویند که در تمامی این سالها کاخ سفید سیاست هر چه وابسته تر کردن اروپا به نیروی نظامی آمریکا را دنبال کرده است و همین امر سبب شد تا کاخ سفید به بهانه تضعیف ناتو، با تشکیل ارتش واحد اروپایی مخالفت کند. آخرین نمونه در این باره، اقدام کشورهای بلژیک، فرانسه، آلمان ولوکزامبورگ برای تأسیس یک فرماندهی مشترک اروپایی به منظور انجام عملیات های واکنش سریع هم در اتحادیه اروپا و هم در نقاط دیگر بود؛ پس از آنکه در مه ۲۰۰۳ (اردیبهشت ۸۲) چهار کشور یادشده تصمیم به تأسیس چنین نیرویی گرفتند، ایالات متحده ومتحدان اروپایی اش مانند انگلستان به سختی به مقابله با این تصمیم برخاستند و از کشورهای یادشده خواستند که تصمیم مذکور، که آن را اقدامی در جهت تحت الشعاع قراردادن ناتو توصیف می کردند، معلق سازند. درمقابل، مخالفان اروپایی آمریکا در ناتو می گویند که اقداماتی ازاین دست و اصرار آمریکا برای جلوگیری از تقویت ارتش های اروپایی بیش از هرچیز نشان می دهد که در کاخ سفید تصمیم گیران بر سر هرچه وابسته تر کردن اروپا به قدرت نظامی آمریکا به توافق رسیده اند.

اروپایی ها، همچنین از استفاده ابزاری ایالات متحده از ناتو انتقاد می کنند و می گویند که وجود یک نهاد قدرتمند ولی مطیع، می تواند واشنگتن را در دستیابی به اهداف منطقه ای و فرامنطقه ای اش یاری دهد. این رهبران در توضیح استراتژی ایالات متحده اضافه می کنند که اگرچه شورای امنیت به مثابه ابزار کارآمد می تواندکمک مناسبی به توسعه طلبی های ایالات متحده بکند، اما وجود دومخالف قدرتمند آمریکا، روسیه ـ فرانسه ، در شورای امنیت، امکان اتکای واشنگتن به آن را تا حد زیادی کاهش داده است. در مقابل، باتوجه به ارشدیت ایالات متحده در ناتو و نقش قدرتمند واجرایی این سازمان در جهان، اکنون نباید بیش از هر زمان دیگر از قابلیت تبدیل شدن به چنین ابزاری برخوردار است.

با این وجود، علی رغم این رویارویی های تند، تحلیلگران امور دیپلماتیک نقطه حاضر را نقطه افتراق میان اروپا و آمریکا به حساب نمی آورند، چرا که هردوطرف به خوبی از موقعیت خود و آسیب پذیری در برابر خطراتی مانند گسترش تروریزم آگاهند؛ همان گونه که در موضوع عراق مشاهده شد، در پایتخت های اروپایی و آمریکا، رهبران نقش مکمل خود را در اجرای سیاست های متقابل درک می کنند و آن را به رسمیت می شناسند. چنین شرایطی، می تواند این نتیجه را به دست دهد که اگرچه انسجام ناتو برابر مخالفت ها و رویارویی ها در وضعیتی شکننده قرار دارد، ولی درعین حال، تمامی اعضای ذی نفوذ، لزوم حفظ وتداوم این انسجام را درک می کنند.